



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۲۷

عاشق به سوی عاشق زنجیر همی‌درد  
دیوانه همی‌گردد تدبیر همی‌درد

تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق  
کز آتش عشق او تقصیر همی‌درد

تا حال جوان چه بود کان آتش بی‌علت  
دراعه تقوا را بر پیر همی‌درد

صد پرده در پرده گر باشد در چشمی  
ابروی کمان شکلش از تیر همی‌درد

مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید  
از چنگل تعجیلش تأخیر همی‌درد

این عالم چون قیرست پای همه بگرفته  
چون آتش عشق آید این قیر همی‌درد

شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میرست  
پیراهن هر صبری زان میر همی‌درد

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۳۷۶

آن یکی مرد دومی آمد شتاب  
پیش یک آینه دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا  
که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد  
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال و آن جوابست آن گزین  
که سر اینها ندارد درد دین

آن یکی زد سیلیی مر زید را  
حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سالت می‌کنم  
پس جوابم گوی وانگه می‌زنم

بر قفای تو زدم آمد طراق  
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بودست یا  
از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم  
که درین فکر و تفکر بیستم

تو که بی‌دردی همی اندیش این  
نیست صاحب‌درد را این فکر هین